

شهيد عباس صفرى



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهيد استان بوشهر

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۴۴/۰۶/۰۴
محل تولد	بوشهر - تنگستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۰/۰۴
محل شهادت	ام الرصاص
مسئولیت	-
نوع عضویت	پاسدار
شغل	پاسدار
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	محمدعامری

زندگینامه

شهید در سال ۱۳۴۴ در روستای عامری از توابع بخش ساحلی دیده به جهان گشود. وی در خانواده ای مذهبی بدنیا آمد و در فضایی سرشار از دین و دیانت پرورش داده شد. در ابتدای کودکی پدر خود را از دست داد. شهید در کودکی علاوه بر فراگیری درس، جهت تأمین مخارج زندگی خود و خانواده به کار مشغول شد. شکوفایی استعداد های شهید، در هنگام پیروزی انقلاب اسلامی یعنی در سال ۱۳۵۷ شروع شد. وی فعالیت های خود را در سال ۱۳۵۷ همزمان با اوج گیری تظاهرات و راهپیمایها علیه حکومت ستم شاهی آغاز می نماید و خود از پیشگامان و دست اندرکاران این فعالیتها می شود و به وظیفه خود که آگاهی دادن به مردم دیار خویش بود می پردازد و در ضمن دادن آگاهی و شناخت های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی افراد، خود هم در عمل به آن پیشقدم و مقید بود.

حرکات دینی تبلیغی شهید در بدو انقلاب موجب شد، جنبش های محلی کوچک پای به پای نهضت اسلامی مردم ستمدیده از رژیم طاغوت در دیار تنگستان سرزمین دلیران تشکیل گردد و بار دیگر دست استعمارگران غرب را از دامان پاک این مرزبوم کوتاه نماید. پس از پیروزی انقلاب در عرصه ای دیگر ادای تکلیف نمود و در جبهه های حق علیه باطل شرکت نمود. در کسوت پاسداری با مسئولیت پایگاه مقاومت روستای خور شهاب در سازمان دهی و اعزام نیروهای بسیجی به جبهه ها نقش فعال و مستمری ایفا نمود. نوبت به او نیز رسید بار دیگر به جبهه اعزام شد و به عنوان فرماندهی دسته در عملیات کربلای ۴ فعالانه شرکت کرد و در همین عملیات خداوند دعایش را مستجاب نمود و به ناظران وجه الله پیوست.

وصیت نامه

یا ابا عبدالله انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم الی یوم القیمه

ای حسین جان! من آشتی هستم با کسی که با شما آشتی است و در ستیزم با آنکه با شما در ستیز باشند تا روز قیامت

وصیتم را با نام الله پیروز گر تمام مسلمین بر مستکبرین آغاز می نمایم، هم اکنون که لباس پاسداری را بر تن کرده ام تنها امیدی که بر دل دارم این است که در این لباس تا انقلاب حضرت مهدی (عج) از انقلاب اسلامی و اسلام عزیز دفاع بکنم و دیگر امیدی که بر دل دارم (تمام شما هم بر دل دارید) این است که به هدف نهایی خود برسیم و خون ناقابل خود را در این راه هدیه نمایم و به پای درخت آزادی و استقلال جمهوری اسلامی بریزم و آن را آبیاری کنم. من که نتوانستم با فکرم به این انقلاب عزیز خدمت بکنم، ولی می توانم با خونم دین خود را به این انقلاب و اسلام ادا نمایم، و اما چند جمله با مادرم، مادر جان! من که در سپاه رفتم کسی مرا مجبور نکرده بود و بنده خودم سپاه را انتخاب کردم فقط می خواستم کاری بکنم که به معشوقم نزدیک شوم و به تو گفته بودم که من عاشق خدا هستم، اینکه آمدم در سپاه که خون ناقابل خود را هدیه به اسلام عزیز بکنم و در این بازار گرم و با صفا آمده ام تا کالای ناقابل خود تقدیم به مولایم کنم گرچه کالای من نمی پذیرد ولی آرزویی که داشتم این بود. اما اگر پذیرفت کالای من، چند جمله راجع خودم می باشد. اگر من در این راه شهید شدم موقعی که جنازه من پیش شما می رسد از برادران مسئول خواهشمندم که فرصت بدهند تا تمام دوستان با خبر شوند و در مراسم دفن من شرکت کنند و صحبت دیگر من این است که من در بهشت سهشوار دفن کنید و از برادران و خواهران خواهش می کنم که بر مزار من گریه نکنید چونکه کسی نبود برای سالار شهیدان حسین(ع) گریه کند و اگر گریه می کنید برای سید الشهداء گریه کنید. و یک پیام به امت شهید پرور ایران دارم ای مردم شهید پرور ایران مبادا پشت سر امام را خالی بگذارید اگر این نهضت به نهضت حضرت مهدی (عج) نرسد صدها هزار شهید در روز قیامت گریبان شما را خواهند گرفت. و این گناهی نا بخشیدنی است. وصیت دیگر من به برادرانم و خواهرانم هم روستایی خود دارم برادران و خواهران عزیز مسجدها را پر کنید نمازهایتان را با جماعت بخوانید و در تمام مراسم دعا کیمل و توسل که برگزار می شود شرکت کنید وصیت دیگرم به برادرانم زایر، خضر، غلامعلی و عمویم است که نگذارید خون من به هدر رود و اگر اسلام نیازی به شما دارد مبادا سربچی کنید وصیت دیگرم به مادرم است. مادر جان! درست است جدا شدن من برای تو ناراحت کننده است ولی چه باید کرد اسلام نیاز به فداکاری داشت و شما باید افتخار کنید که من در این راه شهید شدم وصیت دیگرم به خواهرانم است من به شما نمی گویم که بروید در جبهه ها، جای دیگر خدمت کنید کار شما از همه جای دیگر سنگین تر است و آن این است که حجابتان را حفظ کنید که با حجاب شما قلبم راحت است مبادا حجابتان رعایت نکنید! وصیت آخرم به همسرم است. ای همسرم اگر من در کنار شما نیستم گمان نکنید که از شما دور شدم چرا که شهیدان زنده اند و اگر من جزء شهدا باشم. همسرم مبادا از مرگ من سست شوید و صبر کن همانگونه که زینب و زینب ها صبر کردند تو نیز هم صبر کن که خداوند با صابران است و ما همیشه فریاد از اسلام می زدیم پس چرا در راه اسلام جان ندهم و شما عشق به الله و حجاب که این مسئله همیشه گوشزد کردم و باز هم می گویم عفت زن در حجاب اوست و حجاب را حفظ کن.

به امید پیروزی و السلام

این دل تنگم عقده ها دارد گویا میل کربلا دارد ۲۰/۱/۶۴

خاطرات

شهید صفری در خانواده‌ای پرورش یافت که خود بانی امورات خیر همچون ساختن مسجد بودند. لذا در کودکی با مسجد و تعلیمات اسلامی آن آشنا گردید و به علت همجواری با مسجد در همان جا درس توحید، معرفت، رستگاری و حرکت به سوی عمل خیر را آموخت و با صدای اذان و قرآن مأنوس گشت و کلمات آسمانی آن با روح ایشان پیوند خورد. همین امور باعث شد تا وی از روحی پاک برخوردار گردد و رزمنده بار آید و در واقع عباس یک شهید ساخته شد، شهیدی که هیچ کس به جایگاه خاص او نزد خداوند دست نخواهد یافت. با وجودی که از نعمت پدر محروم بود هیچ گاه جای خالی او را، خالی تر نکرد و همیشه کوشش وسیعی فراوان وصف ناپذیری در کمک به خانواده از خود نشان می داد. وی از همان کودکی مشغول به کار شد و چون به آن نیازمند بود لب از لب برای شکوه باز نکرد. شهید با این روحیات آمیخته در مذهب اسلام، پایه عرصه نبرد با دشمنان اسلام نهاد و در این مورد شمشیر خود را از رو بست: ابتدا در راهپیمایی های بر علیه رژیم ستم شاهی شرکت کرد و مردم را بر ضد آن رژیم زورگو می شوراند و سرانجام پس از تلاش فراوان همراه با مردم ایران پیروزی بزرگ را جشن گرفتند. پس از ادای این دین نوبت به جبهه و جنگ تحمیلی رسید تا شهید رسالت خویش را در جبهه ادامه دهد. او ابتدا در پشت جبهه به فعالیت پرداخت و از آنجا جوانان بسیجی را آماده اعزام به جبهه می نمود و هنگامی که احساس کرد جبهه به نیروی بیشتری نیاز دارد خود نیز هم به سوی جبهه روانه شد و در اولین حضور در جبهه، در عملیات آزاد سازی بستان شرکت نمود و پس از آن نیز در چندین عملیات مختلف در عرصه دفاع مقدس شرکت کرد. شهید آن زمان دست از جان کشیده بود و فقط به کمک به هم‌زمان خود در جبهه‌های جنگ علیه طاغوت زمان فکر می کرد و حاضر نبود لحظه‌ای این دلاور مردان را تنها بگذارد. وی پس از پیوستن به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی موفق به راه اندازی بسیج مردمی خور شهاب گردید و در این زمینه تلاش بسیاری از خود نشان داد. شهید صفری همیشه جوانان و نوجوانان را تشویق به حضور در جبهه می نمود. او آنقدر با روحیه و مردم دار بود که تا امروز از او به نیکی یاد می کنند و اثرات و فعالیت‌های عمده این جوان غیور مانده است. شهید فرزندی به نام اسما دارد که فقط یکبار آنرا به چشم دید و حضور در جبهه های جنگ مانع از دیدن بیشتر فرزندش شد. وی در «عملیات رمضان» در حال پیشروی به سوی دشمن در سال ۱۳۶۳ به لقاءالله می پیوندد برای ایشان رحمت لایتناهی از خداوند می خواهیم و صبری عظیم برای خانواده گرامی آن بزرگوار خواستاریم.

.....

دائی شهید نقل می کند در سال ۱۳۵۲ به اتفاق عباس به یکی از روستاهای همجوار می رفتیم، به خاطر دور بودن راه هر روز مجبور بودیم مسافتی را با موتور سیکلت طی کنیم از آنجایی که عباس از کودکی علاقه زیادی به مناظر طبیعت داشت با من همراه می شد من نیز بخاطر اینکه ناراحتی را نبینم او را با خود می بردم. به چند کیلو متری روستای مورد نظر که رسیدیم، پیرمردی با پای پیاده به سمت روستا در حال حرکت بود، عباس از من خواست تا بایستم، یک لحظه با خود فکر کردم که شاید چیزی شده از این جهت به سرعت توقف کردم، عباس پیاده شد و گفت: «دائی جان! این پیرمرد را با خود ببرید او خسته است و دیگر نمی تواند راه برود. من خودم می آیم.» چون جاده سربالایی بود موتور هم بیشتر از دو نفر ظرفیت نداشت، ماشین هم در جاده به ندرت یافت می شد من مانده بودم که چگونه عباس را تنها در جاده رها کنم به او گفتم: «من می روم تو قدم زنان بدنبالمان بیا، وقتی پیرمرد را به مقصد رساندم می آیم و تو را با خود می برم.» پیرمرد را سوار موتور کردم و در حالی که نگران عباس بودم او را به مقصد رسانیدم و به سرعت برگشتم تا او را بیاورم، ولی او برای اینکه به من زحمت ندهد آنقدر دویده بود که به نزدیکیهای روستا رسیده بود.

و در جای دیگر خواهر شهید در بیان خاطره ای از برادر چنین می گوید: «اوایل انقلاب در مناطق عکس امام (ره) بندرت یافت می شد. روزی خودرویی به روستای ما آمد که عکس امام (ره) جلوی آن نصب شده بود، عباس از راننده خواست که عکس را به او ببخشد، ولی راننده نپذیرفت. بالاخره با اصرار زیاد عباس راننده، قانع شد و عکس

را به وی بخشید. عکس را به شهر برد و تعداد زیادی کپی از آن تهیه کرد سپس در اختیار اهالی روستا قرار داد.»

یکی از همزمان شهید نقل میکند که شهید در آستانه رفتن به جبهه بود روزی از وی پرسیدم: «اگر شما به جبهه بروی چه کسی در پایگاه فعالیت می‌کند؟» ایشان در جواب گفت: «مطمئن باشید که این سنگرها خالی نمی‌ماند و این سنگرها را دیگران پر خواهند کرد.»

همسر شهید گفته چند روزی از زندگی مشترکمان گذشته بود، قرار بود که وی راهی جبهه شود، دیدم نامه می‌نویسد. پرسیدم: «نامه می‌نویسی؟» گفت: «بله نامه می‌نویسم. گفتم: «برای چه کسی نامه می‌نویسی؟» — در جواب به شوخی گفت: «به همسر» من هم زیاد جدی نگرفتم و آنروز متوجه منظور ایشان نشدم تا بعداً فهمیدم که در حال نوشتن وصیت نامه بوده است.»

ما بوسیله یکی از دوستانش مطلع شدیم که اولین کسی که خبر پیروزی انقلاب اسلامی را به گوش مردم روستا از طریق بلندگوی مسجد در ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ رسانید شهید صفری بوده‌اند که در ابتدا جمله‌ای را از آیت الله خمینی (ره) بیان می‌کند و سپس خبر پیروزی را با تبریک و شادباش به مردم و اهالی روستا هدیه می‌دهد.

مادر شهید صفری می‌گوید: «یکی از روزها عباس در حالی که خیلی خوشحال بود به نزد آمد، دریافتیم چیزی می‌خواهد.» گفت: «مادر خواسته ای دارم.» گفتم: «بفرما پسر!» حدس زدم چیزی می‌خواهد گفت: «همه جا سر زده‌ام اما جایی مناسب برای استقرار پایگاه مقاومت نیافته‌ام می‌خواستم اگر شما موافقت کنید یکی از اتاقهای خانه را به آن اختصاص دهیم.» گفتم: «چه کاری بهتر از این که مادر جان این افتخار شامل خودمان بشود.» با خوشحالی مرا در آغوش گرفت و دست مرا بوسید و با شور و اشتیاق فراوان و با کمک خودم و برخی از بسیجیان اطاق را آماده نمودیم.»

پرچم کشور عزیزمان و عکسهائی هم از امام (ره) بر در و دیوار اطاق پایگاه نصب کردیم و عباس فعالیت خود را شروع کرد. همه چیزش بسیج بود و ذکر و فکرش فعالیت در روستا و خدمت به مردم بود، با گونی‌هایی که از خاک پر شده بود سنگرهایی را جلو پایگاه درست کرد، و جلوه خاصی به پایگاه مقاومت داد. یکی از همزمان شهید نیز در بازگو نمودن خاطرات وی به ما چنین می‌گوید: «در یکی از شبها به اتفاق جاوید الاثر محمد عامری نژاد در پایگاه مقاومت به گشت و نگهبانی مشغول بودیم. شهید صفری بعنوان فرمانده پایگاه ما را تعقیب نموده بود، در یک وضعیت غافلگیرانه از پشت سر به ما ایست داد پس از انجام بازرسی‌های قانونی، ما را مجبور کرد که به حالتهای شنا، کلاغ پر و سینه خیز حرکت کنیم تا حواسمان را در موقع نگهبانی جمع کنیم بعد از پایان تنبیهات با لبخندی به طرفمان آمد و کلی با هم خندیدیم. او به ما گوشزد نمود که باید خیلی هوشیار باشیم.»

پیام دختر شهید

بابا سلامت میکنم حالت چطور است

من سخت غمگینم تو احوالت چطور است

اکنون که در جمع شهیدان شاد هستی

از رنجهای این جهان آزاد هستی

اما نمی‌دانی خون می بارد امروز بابا نمی‌دانی چه دردی دارم امروز.

پدر جان سلام. پدرم ای لاله گلگونم! ای ایثارگر مجاهد که با خون خود درخت اسلام را آبیاری کردی و پای بیگانگان بی شرم را از وطن دور ساختی.

پدرم، هنگامی که کلاس اول دبستان رفتم هیچ کسی نبود کتابهایم را جلد بگیرد و در صفحه اول کتابهایم هیچ گواهی از تو نبود. پدر در روز اول وقتی پدران و مادرانی را می‌دیدم که دست فرزندان را گرفته بودند، داشتم به آنها غبطه می‌خوردم چون هیچکس را نداشتم که دستانم را بگیرد و بتوانم دستانش را در دستانم لمس کنم.

در زنگ املا هر وقت می‌خواستیم بنویسیم «بابا آب داد» نوک مدادم شکسته می‌شد و حال با یادی از تو قلبم شکسته می‌شود.

در زنگ ورزش هر وقت توپ قلقلی سرخ و سفید و آبی ام می‌زدم زمین اما هوا نمی‌رفت بعدها که از عروسکم سوال گرفتم در جواب گفت: آخر این توپ که عیدی بابایت نیست و در زنگ دینی با شنیدن سرگذشت یتیمی فرزندان حسین(ع) اشک تمام صفحات کتابم را خیس می‌کرد.

در زنگ جغرافیا مرزهای شرق و غرب جستجو می‌کردم. در زنگ انشا همیشه دوست داشتم درباره تو بنویسم و با تخیلاتی که در ذهنم می‌پرورانیدم.

در زنگ نقاشی تصویری از تو می‌کشیدم که هزاران پرنده به استقبال تو آمده بودند و تو را نیز با لباسی سفید در آن طرف می‌کشیدم.

پدر جان هیچ تصویری از تو ندارم دل خوشی من همان آن قاب عکسی است که در تاقچه اتاقمان منتهی میشود هر وقت از مادرم می‌پرسیدم که پدر کجاست؟ او مرا در بغل می‌گرفت و می‌گفت به همین زودیها بر می‌گردد اما آن کدام سفر بود که همین زودیها به سیزده سال تبدیل شد. آری سیزده سال: سیزده سالی که در آن سالهای بی‌تو بودن را با چشمهایی از اشک و انتظاری سخت سپری و همیشه چشم براهت بودم تا برگردی بلکه تو برگشتی اما چرا مرا در بغلت نگرفتی تا رنج سالهای فراق از تو را از دلم دور کنم. چرا مرا در جلوی چشمهایت نظاره نکردی آری تو آمدی اما با جعبه‌ای که در آن استخوان‌ها و پلاکی گواه تو را داشت و تو را در پرچم سه رنگ و طنت که جان پاکت برای پایدار نگه داشتن خاک عزیزمان ایران از دست دادی و به مقام بزرگ شهادت دست یافتی. در آن روز هزاران پرنده و فرشته‌ها اطراف تو جمع شده بودند به خودم می‌بالیدم که چه پدری دارم جانم را فدای ملتش ایران کرد. پدر جان سکوت را باور دارم اما سکوت تو هرگز، مرگ را باور دارم اما در بوستان تو هیچ وقت، فراق را باور دارم اما برای تو هیچ وقت. دوستت دارم اما بی‌تو هرگز و بدون نام و یاد تو هرگز نمی‌توان زندگی کرد پدرم تو را دوست دارم همچون پدر پیرم امام خمینی (ره).

خدا به حرمت خون پدر شهیدم به من نیروئی اعطا کن تا بتوانم در راه تو قدم به جلو گذارم و بتوانم پیرو خط و راه تو باشم.

پدر جان بعد از کلی انتظار آخر تو نیامدی فقط در آخر بگویم که بخوابم بیا تا مردم نکویند اسما دختری است پدر ندیده.

دیگران رهسپر ثبات سیاره شدن

ما در این خاک غریب مست غروریم هنوز

شعر

(آخرین دیدار)

ای کودک شیرین من یاد آر

شبهای دور قصه خوردن را

در کوچه های صبح می خوانیم

بی او حدیث تلخ خواندن را

هنگام پرواز شتابانت

در لانه آغوش ما رفتی

زین وادی و هم الود

یکباره تا اوج خدا رفتی

دور سفر با کوله بار عشق

همراه همزمان تو را دیدم

گفتی: پدر این آخرین بار است

پیشانیّت را گرم بوسیدم

در آن شکوه واپسین بدرود

رود خروشان لبث خاموش

لبخند تو، شط سخاوت بود

چشمان گویایت سراپا گوش

وقتی فرارت تنگ در آغوش

گلبرگ زرد گونه اش تر بود

سیمای پاکت تیره شد... ای مرد

این آخرین دیدار فرزند بود!



سامانہ جامع سرداران و دوہزار ششمیہ استان بوٹھر